

پسرکی بود که می خواست خدا را ملاقات کند، او می دانست تا رسیدن به خدا باید راه دور و درازی بپیماید. به همین دلیل چمدانی برداشت و درون آن را پر از ساندویچ و نوشابه کرد و بی آنکه به کسی چیزی بگوید، سفر را شروع کرد.

چند کوچه آن طرف تر به یک پارک رسید، پیرمردی را دید که در حال دانه دادن به پرندگان بود. پیش او رفت و روی نیمکت نشست. پیرمرد گرسنه به نظر می رسید، پسرک هم احساس گرسنگی می کرد. پس چمدانش را باز کرد و یک ساندویچ و یک نوشابه به پیرمرد تعارف کرد. پیرمرد غذا را گرفت و لبخندی به کودک زد. پسرک شاد شد و با هم شروع به خوردن کردند.

آنها تمام بعدازظهر را به پرندگان غذا دادند و شادی کردند، بی آنکه کلمه ای با هم حرف بزنند. وقتی هوا تاریک شد، پسرک فهمید که باید به خانه بازگردد، چند قدمی دور نشده بود که برگشت و خود را در آغوش پیرمرد انداخت، پیرمرد با محبت او را بوسید و لبخندی به او هدیه داد.

وقتی پسرک به خانه برگشت، مادرش با نگرانی از او پرسید: تا این وقت شب کجا بودی؟

پسرک در حالی که خیلی خوشحال به نظر می رسید، جواب داد: **پیش خدا!**

پیرمرد هم به خانه اش رفت. همسر پیرش با تعجب پرسید: چرا اینقدر خوشحالی؟

پیرمرد جواب داد: امروز بهترین روز عمرم بود، من امروز در پارک با خدا غذا خوردم!